ایدئولوژی امریکائی

سمیر امین
ترجمه: احمد سیف

امریکا امروزه به وسیله گروه کوچکی از جنایتکاران جنگی که ازطریق نوعی کودتا قدرت را در دست گرفته اند اداره می شود. البته قبل از کودتا، انتخابات مشکوکی صورت گرفت. ولی فراموش نکنیم که هیتلر هم سیاستمداری انتخاب شده بود. در این هم سان بینی، 11 سپتامبر هم عملکردش شبیه « آتش زدن پارلمان» آلمان است که به این گروه کوچک امکان داد تا به نیروهای پلیسی خود قدرتی شبیه قدرت گشتاپو بدهد. آنها هم استراتژی امنیت ملي، همبستگی توده وار، سازمان های میهن پرست و مبلغان خودشان را دارند. بسیار مهم است که ما شهامت بیان حقایق را داشته باشیم و آنها را در پس ماسک عباراتی چون « دوستان امریکائی ما» که دیگر عباراتی کاملا بی معنی است کتمان نکنیم.

فرهنگ سیاسی پی آمد دراز مدت تاریخ است. به این ترتیب، در هر کشوری ویژگی خاص خود را دارد. فرهنگ سیاسی امریکا به روشنی با آن چه که در قاره اروپا به وجود آمد تفاوت دارد. فرهنگ سیاسی امریکا با ایجاد نیوانگلند به وسیله فرقه های افراطی پروتستان، قتل عام مردم بومی آن قاره، برده سازی افریقائی ها و ظهور جوامعی براساس نژاد- در نتیجه امواج متعدد مهاجرت در قرن نوزدهم- شکل گرفت.

مدرنتیه، سکولاریسم و دموکراسی نتیجه تکامل باورهای مذهبی و یا حتی انقلاب نیست. برعکس، ایمان بود که برای برآوردن نیازهای این نیروهای جدید باید خود را تعدیل می کرد. این تعدیل به پروتستانیسم محدود نبود. به گونه دیگر، دنیای کاتولیسیسم هم خود را تعدیل کرد. یک روحیه تازه مذهبي، رها از قشریت به وجود آمد. به این معنا، این اصلاح طلبی (رفرماسیون) نبود که پیش زمینه توسعه سرمایه سالاری را فراهم کرد، اگرچه تزهای وبر در جوامع پروتستانی اروپا پذیرش همگانی دارد و از اهمیتی که این تزها به این جوامع داد سرخوش است.اصلاح طلبی رادیکال ترین شیوه گسست از ایدئولوژی پیشین اروپا و نظام « فئودالی» اش و از جمله تفاسیر اولیه اش از مسیحیت نبود. برعکس، اصلاح طلبی بدوی ترین و گیج سرانه ترین شیوه گسست بود.

یک جنبه اصلاح طلبي، کار طبقات حاکمه بود که به ایجاد کلیساهای ملی (انگلیکن یا لوتریانی) منجر شد که به وسیله این طبقات کنترل می شد. به این ترتیب، این کلیساها نشان دهنده ائتلافی بود بین بورژوازی در حال ظهور، سلطنت و زمین داران بزرگ تا بتوانند خطری که از سوی فقرا و دهقانان می آمد را کنترل نمایند.

ایده کاتولیک ها در باره جهانی بودن خویش با ایجاد کلیساهای ملی به حاشیه رانده شد و این کلیساهای ملی به واقع تقویت کننده قدرت سلطنت از کار در آمد. نقش سلطنت به عنوان حَکَم بین نیروهای نظام پیشین و بورژوازی در حال ظهور تقویت شد. از آن گذشته، با تقویت ناسیونالیسم بورژوائی ظهور اشکال تازه تر جهان گرائی را به تعویق انداخت، آن چه که بعدا با انترناسیونالیسم سوسیالیتسی توان بیشتری پیدا کرد.

نیروی محرکه دیگرجنبه های اصلاح طلبي، طبقات پائین بودند که قربانیان اصلی دگرسانی اجتماعی ناشی از ظهور سرمایه سالاری بودند. این نهضت ها از اشکال سنتی مبارزه استفاده می کردند که از نهضت های بهبود طلبانه قرون وسطی ریشه گرفته بود. در نتیجه، به جای این که راهگشا و راهنما باشند، ازنیازهای زمان عقب مانده بودند. طبقات حاکمه باید تا انقلاب فرانسه با اشکال بسیج سکولار، خلقی و دموکراتیک رادیکال آن و ظهور سوسیالیسم صبر می کردند تا بطور موثری تقاضاهای خود را در پیوند با شرایط جدیدی که در آن زندگی می کردند ، فرموله کنند. گروه های مدرن اولیه پروتستانی برعکس به توهمات بنیاد گرایانه دامن زده به نوبه باعث پیدایش فرقه های بیشماری شدند که در همان دورنمای فاجعه بار مشابه غوطه می خوردند. یعنی همان چیزی که امروزه در امریکا وجود دارد.

فرقه های پروتستانی که در قرن هفدهم از انگلیس مجبور به مهاجرت شدند شکل خاصی از مسیحیت را تدوین کردند که با قشریت کاتولیکی و ارتدوکس تفاوت داشت. شاید به همین خاطر بود که مسیحیت خاص آنها مورد پذیرش اکثریت پروتستان های اروپائی از جمله انگلیکن های انگلیسی که اکثریت طبقه حاکمه را تشکیل می دادند بود که Old Testament قرار نگرفت. بطور کلی می توان گفت که نبوغ اصلی اصلاح طلبی باز ستاندن کاتولیسیسم و کلیساهای ارتدوکس وقتی مسیحیت را به عنوان گسستی از کلیمی گری تعریف می کرد به حاشیه رانده بود. پروتستانها مسیحیت را به عنوان جانشین واقعی کلیمی گری برقرار کردند.

شکل ویژه ای از پروتستانیسم که به نیوانگلند (امریکا) رسید حتی امروز هم به ایدئولوژی امریکائی شکل می دهد. اولا با برقراری مشروعیت خود در ارجاعات سنگ نوشته ها، فتح سرزمین های دیگر را تسهیل کرد. [فتح خشونت آمیز سرزمین موعود بوسیله اسرائیل توراتي، تم مکرر گفتمان درامریکای شمالی است].

مدتی بعد، امریکا این ماموریت خدادادی خود را به سرتاسر جهان عمومیت داد. در نتیجه، امریکائی به آن جا می Herrenvolk رسیده اند که خود را « مردم برگزیده» می دانند. در عمل این همان چیزی است که نازی ها نامیدند. واین خطری است که امروزه با آن روبرو هستیم. و به همین دلیل امپریالیسم امریکا [نه « امپراطوری»] از اخلاف خود بسیار خشونت سالارتر است چون آنها هرگز ادعا نکرده بودند که ماموریتی خدادادی دارند.

من از کسانی نیستم که معتقدند گذشته تکرار می شود. تاریخ مردم را دگرسان می کند. این آن چیزی است که در اروپا اتفاق افتاد. متاسفانه تاریخ امریکا به جای پاک کردن خوف و وحشت اولیه به آن تداوم بخشیده، پی آمدهایش را دائمی کرده است. این نکته هم در باره « انقلاب» امریکا صحت دارد وهم در امواج گوناگون مهاجرتی که امریکا از سر گذرانیده است.

برخلاف کوششی که برای تبلیغ ارزش های « انقلاب امریکا» می شود، آن « انقلاب» چیزی غیر از جنگ محدود استقلال طلبانه نبود که هیچ گونه بُعد اجتماعی نداشت. در هیچ دوره ای از شورش خویش بر علیه سلطنت انگلستان، امریکائی های مهاجر برا ی دگرسان کردن مناسبات اقتصادی و اجتماعی اقدامی نکردند. آن چه که کردند این بود که دیگر نمی خواستند سود حاصله از این مناسبات را با طبقه حاکمه کشورمادر تقسیم کنند. آنها قدرت را برای خود می خواستند، نه برای این که با استفاده از آن، چیزی را تغییر بدهند. بلکه دقیقا برای انجام همان چه که می کردند منتها با قاطعیت و سودبری بیشتر و هدف اصلی شان گسترش مهاجر نشینی به غرب بود که برای این منظور در کنار بسیار کارهای دیگر، جمعیت بومی امریکا را قتل عام کردند. گفتنی است که انقلابیون هرگز با برده داری مخالفت نکردند بلکه در واقع، اغلب رهبران برجسته انقلاب، برده دار بودند و اعتقاد معیوب شان به برده داری تزلزل ناپذیر باقی ماند.

قتل عام جمعیت بومی امریکا در منطق این مردم بر گزیده ای که ماموریت روحانی داشتند مستتر بود. این قتل عام را نمی توان صرفا به گردن اخلاقیات قدیمی و عهد دقیانوسی انداخت. حتی تا سالهای 1960 از این قتل عامها به آشکار و با افتخار سخن می گفتند. فیلم های هالیوود برای کابوی « خوب» دربرابر بومیان امریکائی « شیطان صفت» تاسف خوردند و این بی عدالتی نسبت به گذشته در آموزش نسل های متوالی مرکزیت داشت.

همین روایت در باره برده داری هم صادق است. پس از استقلال نزدیک به یک قرن گذشت تا برده داری لغو شد. برخلاف ادعای انقلاب فرانسه، وقتی برده داری لغو شد، لغو آن ربطی به اخلاق نداشت. برده داری به این دلیل لغو شد چون دیگر به نفع گسترش سرمایه سالاری نبود. با این همه، سیاه پوستان امریکائی باید یک قرن دیگر صبر می کردند تا از حداقل حقوق مدنی برخوردار شوند. حتی در آن موقع هم، نژادپرستی ریشه دار طبقه حاکمه هرگز به پرسش گرفته نشد. تا سالهای 1960 لینچ کردن مکرر [کشتن و قطعه قطعه کردن سیاه پوستان] در واقع بهانه ای برای پیک نیک های خانوادگی بود. در واقع لینچ کردن حتی امروز هم به طور غیر مستقیم و پوشیده تری به صورت نظام « دادگستری» که هزارها انسان را که اکثریت شان سیاه پوست اند و تقریبا همگان می دانند که حداقل نصف شان هم بی گناه اند، اعدام می کند.

امواج پی درپی مهاجرت نیز در تقویت ایدئولوژی امریکائی موثر بود. مهاجران بدون شک مسئول زندگی نکبت بار و سرکوبی که آنها را وادار به مهاجرت می کند نیستند. آنها سرزمین خودرا به عنوان قربانی ترک می کنند. در عین حال، مهاجرت به معنای وانهادن مبارزه جمعی برای تغییر شرایط در کشور مبداء هم هست. مهاجران عذاب خود را با ایدئولوژی فردگرایانه کشور مقصد و « هر کس خود را بالاکشیدن به هر وسیله » تاخت می زنند. این تحول ایدئولوژیک باعث به تعویق افتادن ظهور آگاهی طبقاتی می شود چون چیزی نمی گذرد که موج تازه ای ا زمهاجران می رسند و بیان سیاسی این آگاهی را سد می کنند. البته مهاجران به « قدرت یابی نژادی» در جامعه امریکائی کمک می رسانند. مفهوم « موفقیت فردی» مانع رشد و توسعه جوامع نژادی حامی و پرقدرت نمی شود (جامعه ایرلندی ها، ایتالیائی ها و غیره) که بدون آنها انزوای فردی غیر قابل تحمل می شود. در این جاهم، تقویت هویت نژادی فرایندی است که نظام امریکائی به آن دامن می زند تا خود را بازسازی کند چون بهرحال هویت نژادی آگاهی طبقاتی و شهروندی را تضعیف می کند.

به این ترتیب در حالیکه مردم پاریس خود را برای « یورش به آسمان» [همان گونه که کموناردها در 1871 می گفتند] آماده می کردند، شهرهای امریکا شاهد زنجیره ای از جنگ های پرتلفات بین گروه هائی از نسل ها ی متعدد مهاجران فقیر (ایرلندي، ایتالیائی و غیره) بود که با مردرندی از سوی طبقه حاکمه به آن دامن زده می شد.

درامریکای امروز، هیچ حزب کارگری وجود ندارد و هیچ گاه هم وجود نداشت. اتحادیه های کارگری پرقدرت به معنای کامل کلمه غیر سیاسی هستند. آنها با هیچ حزبی که بتواند بیانگر خواسته های شان باشد رابطه ای ندارند و هیچ گاه هم نتوانسته بودند یک دورنمای سوسیالیستی را فرموله نمایند. به عوض مثل دیگران، ایدئولوژی لیبرالی مسلط را که با هیچ چالشی روبرو نیست، می پذیرند. وقتی مبارزه می کنند، براساس برنامه ای بسیار محدود ومعین است که لیبرالیسم را هرگز به پرسش نمی گیرد. به این معنا آنها « پسامدرن» بوده و به همین صورت باقی مانده اند. با این همه، برای طبقه کارگر باورهای جمعی جانشین مناسبی برای ایدئولوژی سوسیالیستی نیست و این نکته حتی در مورد سیاه پوستان- یعنی رادیکال ترین جماعات موجود در امریکا- هم صادق است. مبارزه ایدئولوژی های جمعي، طبق تعریف، به مبارزه بر علیه نژادپرستی نهادی شده محدود می شود.

یکی از جنبه های به شدت غفلت شده تفاوت بین ایدئولوژی های اروپائی (در کثرت گرائی اش) و ایدئولوژی امریکائي، پی آمد روشنگری در توسعه شان است.

ما می دانیم که فلسفه روشنگری عامل تعیین کننده ای بود که زمینه ساز پیدایش ایدئولوژی هاو فرهنگ های مدرن اروپائی شد و پی آمدهایش حتی امروز نیز هم چنان قابل توجه است. این نکته نه فقط در مراکز اولیه توسعه سرمایه سالاری – چه در فرانسه کاتولیک یا انگلیس و هلند پروتستان- صادق است بلکه در مورد آلمان و حتی روسیه نیز صحت دارد.

این را با وضعیت درامریکا مقایسه کنید. روشنگری پی آمدی حاشیه ای بر اقلیتی « اریستوکراتیک» (عمدتا مدافع برده داری) داشته است. گروهی که با کسانی چون جفرسون و مادیسون و چند تای دیگر نمایندگی می شد. بطور کلي، فرقه های نیوانگلند از روحیه انتقادی روشنگری تاثیری نگرفتند و فرهنگ شان به فرهنگ جادوگران حاصل این تاثیر نگرفتن به صورت بورژوازی . .Lunieres نزدیکتر است تا به عقلانیت بی خدای Salem یانکی درآمد که در گذر زمان نمودار شد. از نیوانگلند یک دیدگاه ساده ولی خطاآمیز پدیدار شد که می گوید، « علم» [منظور علوم پایه مثل فیزیک] باید سرنوشت جامعه را تعیین نماید. برای بیش از یک قرن نه فقط طبقات حاکمه بلکه عادی هم به این دیدگاه باور داشتند.

جانشینی علم به جای مذهب بخشی از ویژگی ایدئولوژی امریکائی است. این نگرش توضیح می دهد که جرا فلسفه [در این ایدئولوژی] اهمیت ندارد، چون آن را به مستمند ترین شکل عمل گرائی تقلیل داده اند. هم چنین توضیح دهنده کوشش های چشمگیری است که برای تقلیل علوم اجتماعی و انسانی به علوم « ناب» انجام می گیرد. اقتصاد « ناب» به جای اقتصاد سیاسي، علم « ژن شناسی» به جای انسان شناسی و جامعه شناسی. این آخرین، جایگزینی انسان شناسی و جامعه شناسی با ژن شناسی نشان دهنده وجه مشترک دیگر بین ایدئولوژی کنونی امریکائی و ایدئولوژی نازی است که بدون شک با نژادپرستی ریشه دار تاریخ امریکا تسهیل شده است. یک بی راهه دیگر که

از این دورنمای ویژه از علم به دست می آید ضعف گمانه زنی در باره ی خلقت است [بهترین نمونه اش هم تئوری « ضربه بزرگ» است].

در کنار بسیار چیزهای دیگر، از روشنگری آموختیم که فیزیک علم بعضی از جنبه های ویژه ومحدود جهان است که موضوع پژوهش قرار گرفته است و علم جهان در کلیت آن نیست (که مفهومی متافیزیکی است نه علمی). در این سطح بحث، نظام فکری امریکائی به کوشش های ماقبل مدرن برای آشتی دادن ایمان با خرد نزدیکتر است تا به سنت های مدرن علمی. این دورنمای عقب مانده برای اهداف فرقه های پروتستانی نیوانگلند و جامعه ی عمدتا مذهبی که ایجاد کرده بودند بسیار مناسب بود.

و اکنون می دانیم که این عقب ماندگی است که اروپا را تهدید می کند.

این دو عامل که از نظر تاریخی به جامعه امریکائی شکل بخشیده است – یک ایدئولوژی مسلط توراتی و فقدان حزب طبقه کارگر- با هم ادغام شده وضعیت بدیعی ایجاد کرده است. نظامی که عملا با یک حزب – حزب سرمایه- اداره می شود. دو جزئی که این حزب واحد را می سازند در باور به فرم اساسی لیبرالیسم مشترک اند. هر دو تنها اقلیتی ا زشرکت کنندگان در این نوع دموکراسی سترون را مخاطب قرار می دهند (حدودا 40 درصد از مردم که رای می دهند). از آن جائی که طبقه کارگر به عنوان یک قاعده در انتخابات شرکت نمی کند، هر جزء این حزب واحد سرمایه، مشتریان طبقه متوسط خود را دارند که گفتمان خود را برای آنها تعدیل می کنند. هر دو موکلین خاص خود را دارند که از شماری اجزای کوچکتر منافع سرمایه سالاری (لابی ها) و گروه های پشتیبانی جمعی تشکیل می شود. دموکراسی کنونی امریکا، مدل پیشرفته چیزی است که من آن را « دموکراسی با غلظت پائین» خوانده ام. عملکرد آن بر پایه جدائی کامل مدیریت زندگی سیاسی – از طریق دموکراسی انتخابی- و مدیریت زندگی اقتصادی – که با قوانین انباشت سرمایه تعیین می شود- استوار است. از آن گذشته، این جدائی کامل با هیچ چالش رادیکالی روبرو نیست. بخشی از آن چیزی است که توافق های عمده نامیده می شود. و این در حالی است که دقیقا این جدائی اساسی همان چیزی است که بطور موثری کل خلاقیت بالقوه دموکراسی سیاسی را نابود می کند. باعث عقیم شدن نهادهای انتخابی (پارلمان) می شود که به خاطر سرسپردگی خود به « بازار" و فرامین اش سترون شده است. به این ترتیب، انتخاب بین دموکراتها و جمهوری خواهان در نهایت انتخابی بی معنی است چون آن چه آینده مردم امریکا را تعیین می کند انتخاباتشان نیست بلکه عملکرد بازارهای مالی وبازارهای دیگر است.

د رنتیجه، دولت امریکا انحصارا برای خدمت گزاری به اقتصاد (یعنی سرمایه که با نادیدن کامل مسایل اجتماعی از آن اطاعت می کند) وجود دارد. دولت امریکا تنها به یک دلیل اساسی می تواند به این صورت عمل کند. چون فرایند تاریخی که باعث پیدایش جامعه امریکائی شده است توسعه آگاهی سیاسی طبقه کارگر را سد کرده است.

حالا همین را با دولت در اروپا مقایسه کنید. دولت در اروپا این چنین بود [احتمالا دو باره به همین صورت در خواهد آمد] یعني، جایگاهی که به ضرورت برخوردهای گروه های مختلف اجتماعی در آن صورت می گرفت. به همین خاطر است که دولت اروپائی سازش اجتماعی را مطلوب می داند که سراز تجربه معنی دار دموکراسی در می آورد. وقتی مبارزه طبقاتی یا دیگر اشکال مبارزه سیاسی دولت را وادار نمی کند تا به این صورت عمل کند، یا دولت ها نمی توانند در برابر منطق ویژه انباشت سرمایه، خود گردانی خود را حفظ نمایند، در آن صورت دموکراسی به صورت تجربه ای کاملا بی معنا در می آید. یعنی همین وضعیتی که در امریکا وجود دارد.

تلفیق یک پراتیک مسلط مذهبی- و بهره کشی از طریق گفتمان بنیاد گرایانه- با فقدان آگاهی سیاسی در میان طبقات تحت ستم به نظام سیاسی امریکا یک فضای بی سابقه ای برای مانوز می دهد که از آن طریق می تواند پی آمدهای بالقوه پراتیک دموکراتیک را نابود کرده به زائده ای ناچیز و بی خطر تقلیل دهد [سیاست به عنوان سرگرمی و آغاز مبارزات سیاسی با خوانندگان آوازهای دستجمعی!].

با این همه نباید فریب بخوریم. این ایدئولوژی بیناد گرا نیست که فرماندهی می کند و منطق اش را به دارندگان اصلی قدرت- سرمایه و نوکرکانش در حکومت- تحمیل می کند. به عکس، سرمایه و فقط سرمایه است که همه

تصمیمات را اتخاذ می کند. وقتی تصمیمات اتخاذ شد آن گاه همه اجزای ایدئولوژی امریکائی را برای خدمت گزاری به خود بسیج می کند. وسیله ای که بکار گرفته می شود- استفاده بی سابقه و منظم از آدرس غلط دادن- آن گاه برای رسیدن به اهداف بکار می آید. منتقدان را منزوی کرده و هرروزه و بطور دائم تهدید می کنند. به این طریق صاحبان واقعی قدرت به آسانی می توانند « افکار عمومی» را با دامن زدن به حماقت عمومی به هرشکلی که می طلبند در بیاورند. در نتیجه این چارچوب کلي، طبقه حاکمه امریکا دو پهلو سخن گفتن را بطور کامل انکشاف داده است که پوشش بیرونی اش بطور چشمگیری غیر صادقانه است که اگر چه برای ناظران خارجی آشکار است ولی برای مردم امریکا نامرئی می شود و به چشم نمی آید. رژیم در استفاده از خشونت، [هر وقت که نیازی باشد] حتی به افراطی ترین شکل لحظه ای تردید نمی کند. همه ی فعالان رادیکال امریکائی این نکته را به خوبی می دانند که در برابرشان دو راه بیشتر وجود ندارد. یا خود را به رژیم می فروشند و یا بالاخره کشته می شوند.

مثل دیگر ائدئولوژی ها، ایدئولوژی امریکائی هم بطور فزاینده ای « قدیمی و مندرس» است. وقتی اوضاع آرام است که با رشد اقتصادی مطلوب مشخص می شود و به همراه اش پی آمدهای اجتماعی هم مورد قبول ارزیابی می شود، فشار طبقه حاکمه بر مردم اندکی تخفیف می یابد. در نتیجه، گاه و بیگاه صاحبان عمده قدرت باید این ایدئولوژی را تقویت کنند و معمولا هم از شیوه های کلاسیک استفاده می کنند. یک دشمن و همیشه یک دشمن خارجی- چون جامعه ی امریکا باید به فرموده و مطابق تعریف خوب باشد- تعیین می شود [امپراطوری شیطاني، محور شرارت] که توجیه کننده بسیج همه ی ابزار ممکن برای نابودی آن است. در گذشته این دشمن کمونیسم بود و مک کارتیسم [پدیده ای که از یاد طرفداران امروزین امریکا رفته است] آغاز جنگ سرد و به حاشیه راندن اروپا را امکان پذیر ساخت. امروز این دشمن خارجی « تروریسم» است که البته بهانه ای است که بکار گرفته می شود تا خدمت گزار پروژه اصلی طبقه حاکمه، یعنی کنترل نظامی بر کره زمین باشد.

هدف آشکار استراتژی اقتدارطلبانه نوین امریکا جلوگیری از ظهور قدرت دیگری است که احتمالا بتواند در برابر واشنگتن قد علم نماید. در نتیجه، ضروری است که کشورهائی که زیادی « بزرگ» شده اند، تجزیه شوند و به صورت هر چه بیشتر بهتر، دولت های کوچکی در بیایند که آماده و مایل اند تا پایگاه های امریکائی را برای « حمایت» از خود بپذیرند. همان گونه که سه رئیس اخیر جمهور امریکا [بوش پدر، کلینتون، بوش پسر] توافق دارند تنها یک کشور حق د ارد « بزرگ» باشد و آن هم امریکا است.

به این معنا، هژمونی امریکا در نهایت به قدرت خارق العاده نظامی ونه هیچ « امتیاز» ویژه نظام اقتصادی اش بستگی دارد. به خاطر قدرت اش، امریکا می تواند رهبر بی رقیب مافیای جهانی باشد که « مشت آشکارش» نظم امپریالیستی نوین اش را بر دیگران که ممکن است نظم دیگری بخواهند، تحمیل خواهد کرد.

سرخوش از پیروزی های اخیر، راست افراطی اکنون همه ی ابزارهای قدرت را در واشنگتن در اختیار دارد. انتخابی که دربرابر دیگران است هم ابهامی ندارد. یا هژمونی امریکا را به همراه « لیبرالیسم» پرقدرتی که تشویق می کند- یعنی یک وسواس بیمارگونه برای پول درآوردن- می پذیری. یا هر دو را رد می کنی. در حالت اول، ما به واشنگتن امکان می دهیم که جهان را به شکل وشمایل تکزاس بازآفرینی کند. تنها با انتخاب دوم است که می توانیم برای بازسازی جهان، جهانی که اساسا کثرت گرا، دموکرات و صلح دوست باشد، اقدام کنیم.

اگر در فاصله ی 37-1935، اروپائی ها به آن چه که در 1939 به آن رسیدند رسیده بودند، می توانستند جلوی جنون نازی ها را که منشاء آن همه عذاب شد بگیرند. با به تعویق انداختن آن تا 1939، اورپائی ها سهم خویش را در قربانی شدن میلیون ها تن ادا کردند. اکنون این مسئولیت ماست تا در برابر چالش نئو نازی های واشنگتن ایستادگی کرده، برای کنترل و نابودی آن دست به عمل بزنیم.

منبع: الاهرام 21 مه 2003